

روایت‌هایی تلخ و شیرین از زنانی که می‌خواستند با دو دوتا چهارتا، عقدشان را محکم‌تر کنند

# بله‌های مشروط



آزاده خلیلی معمولاً این‌طور است که روزهای خوش‌آشنایی می‌گذرد و نه عروس و داماد و نه بزرگ‌ترها به روزهای پیش‌رو سال‌های بعد فکر نمی‌کنند. همه می‌خواهند به رسم قدیم، زودتر وصلت را جوش بدهند و دو جوان را به خانه بخت بفرستند. خانه‌ای که برای استحکام چهار دیوارش به اندازه عشق به منطق هم نیاز دارد. زیرعشق شاید کم‌رنگ شود، اما عقل و منطق همیشه پابرجاست. عقل و منطقی که می‌گوید، گاهی اوقات برای قرار نگرفتن در بن بست چه کنیم، جنگ اول به از صلح آخر است. شروط ضمن عقد نه اینکه جنگ باشد، اما دودوتا چهارتایی است که کمک می‌کند زوج‌ها با چشم باز درباره آنچه از زندگی می‌خواهند و نمی‌خواهند حرف بزنند و فردای زندگی مشترک حس اجاف بیخ‌گلوئی خوشبختی‌شان را نگیرد.

## شرط و شروطی که اختلاف آورد

همه چیز از شروط ضمن عقد شروع شد. البته که دوتا خانواده از قبل خیلی هم با هم خوب نبودند و مراسم بله‌برون، برایشان مثل میدان جنگ بود، اما تا من اسم شروط ضمن عقد را آوردم انگار آتش زیر خاکستر روشن شد. حقیقت توی آن مراسم تنها کسی که حق حرف زدن نداشت، من بودم. انگار نه انگار عروس هستم و صحبت سر زندگی من است. بزرگ‌ترها دوست داشتند خودشان ببرند و بدوند که من یک مرتبه، حرف شروط ضمن عقد را پیش کشیدم و حق شغل و حق تحصیل خواستم. انگار کفر گفته باشم، مجلس به هم ریخت. هر چند، چند وقت بعد با سلام و صلوات عقد کردیم، اما از همان روز، خانواده شوهرم از من دلخور بودند و تا سال‌ها معتقد بودند که من سرشان کلاه گذاشتم.

## شرط‌هایی که به کار نیامد

برای ازدواج کلی امیدوار بودم. ما چندتا رفیق بودیم که به فاصله یکی دو سال ازدواج کردیم. موقع عقد هر کدام شرط و شروطی برای داماد گذاشتند. یکی عروسی آن چنانی می‌خواست، یکی خانه، رفیقی داشتیم که سرش دردمی کرد برای ما چرا و گفته بود که داماد باید مهاجرت کند. من هم می‌خواستم از شان کم‌نیارم این است که گشتم دنبال چند شرط خیلی سخت، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را ردیف کردم. او هم قبول داد، اما وقتی اختلاف پیدا کردیم هیچ کدام به دردم نخورد. وکیل گفت به جای این بچه‌بازی و چشم‌وهم‌چشمی، چرا یک نگاه به حق و حقوق قانونی که داشتی، نکردی؟! راست می‌گفت خیلی خام بودم و تازه آنجا فهمیدم که می‌توانستم شرط‌های منطقی و عادلانه‌ای برای زندگی بگذارم، اما دیگر دیر شده بود.

## مادرم گفت آبرویمان می‌رود

شاید باور نکنید، اما خانواده خودم مخالف بودند. وقتی برای شروط ضمن عقد حق طلاق را خواستم، مادرم می‌خواست بزند توی گوشم. گفت این حرف‌ها شگون ندارد. زبانت را ببور، حالا شمامی خندی، اما او از عصبانیت نزدیک بود، غش کند. بعد هم گریه کرد و گفت نمی‌گذارم توی فامیل آبرویمان را ببری. داماد از اقوام دورمان بود. با همه بزرگ‌ترهای فامیل صحبت کردم، هیچ‌کس به حرف من گوش نکرد و اصرارهایم به نتیجه نرسید. من هم مجبور شدم، سکوت کنم، اما چند وقت بعد که به خاطر اعتیاد دنبال طلاق بودم، همگی پشیمان بودند که چرا این حق را از من دریغ کردند. چند سال از عمرم بی‌خود از دست رفت.